

رشد و شکوفایی هنر و ادب هر سرزمینی تا حدی مدیون و مشروط به عمق و رشد نقد ادبی و هنری است. تحقق چنین کارکرد مهمی زمانی امکان پذیر می شود که بررسی و نقد حرفی تازه، نگاهی نو، پرسشی اساسی و تحلیلی بنیادین را طرح کرده و موضوع بررسی و نقد خود را نه تنها در سطح و لایه های بیرونی و مشهود که تا اعماق بگراود. در ایران اما نقد و انتقاد ادبی و هنری هنوز نتوانسته است چهره ای برجسته و تعریفی مشخص از خود به دست دهد و اثری کارا بر ادبیات و هنر داشته باشد. انتقاد و بررسی یا گلویش در اثر ادبی و هنری، طرح افکار و عقایدی نو، ارائه تفسیر و تحلیل هائیکه تازه و مربوط باید که بتواند خواننده را در درک و ارزیابی اثریاری رساند و نویسنده را در بهبود و ارتقاء آثار بعدی، نقد و بررسی می تواند و باید زاویه های تازه ای را پیش چشم خواننده بگذارد و آنچه را که در نگاه اول به چشم نمی آید، لایه های پنهانی تر و دلایل عمیق تر را رسم کند. جا داشت که ویژه نامه آدینه درباره رمان و رمان نویسی فارسی، فصلی را به نقد ادبی و تاثیرات آن اختصاص می داد اما دلایل بسیاری ما را از این کار بازداشت.

با در نظر داشتن اهمیت کار ساز نقد و بررسی در سرنوشت رمان و فرهنگ چشم پوشی کامل از این مبحث روا نبود. در این ویژه نامه، آدینه بر آن بود و هست که از بررسی و نقد یک رمان بطور خاص بپرهیزد. اما مقاله دگتر فردوسی از آن رو که نمونه ای از بررسی یک اثر را در سطحی به دست می دهد که می تواند الگویی یگ بررسی عمیق باشد و به دلیل ارزشهای درونی مقاله، صرف نظر از موافقت یا مخالفت با دیدگاه نویسنده و صرفاً "از سر طرح نوعی متدولوژی به چاپ می رسد تا جای خالی مبحث مربوط به نقد رمان را بپوشاند.

نوشتاری پیرامون "زمستان ۶۲" اثر اسماعیل فصیح

## آشیان در توفان

علی فردوسی

آنچه می خوانید کوششی است برای پدیده شناسی اجتماعی یک متن، "زمستان ۶۲" اثر اسماعیل فصیح، هدف قضاوتی در باره مایه ادبی این متن نیست، بلکه خطوط زیر در پاسخ این پرسش نوشته شده اند که از چگونه اجتماعی چنین اثری تراوش می کند؟ مارتین هایدگر در مقاله معروف خود "ساختن کدخدایی اندیشیدن" (که او خود برای نمایش همتای بین این سه از گزاردن هرگونه علامت جدائی بین اینها پرهیز کرده) می نویسد: کدخدایی (سکونت و خانه گرفتن)

منش هستی انسان بر روی زمین است. به زبان دیگر خانه جایی است که ارکان هستی به هم جمع می شوند و به بودن انسان فانی اعتبار می بخشند. بنابراین خانگی خانه در این است که خانه ما به آسایشگاه انسان و محضر کدخدائی و پاسداری اوست. یعنی جایی که انسان در آن به خود باز می گردد و به باشندگی خود تحقق می بخشد.

توفان، فتنه، سفر

کتاب را باز می کنم. برگ نخست، پیش از صفحه اطلاعات کتابداری، می خوانم:

مرغک عشق،

خدایا، کی تواند ساخت

آشیان در توفان...

(ترانه افغانی)

سخن از خانه است - آشیان. حدیث سوزناک بی خانمانی مرغ عشق است. مرغ - و چک، مظلوم و ظریف عشق - مرغک عشق. آواز خواننده آواره افغانی را می شنوید؟ آوازی سرد و تلخ، سردتر از مرغک بی آشیان عشق.

انسان سازنده است چون کدخدائی منش باشندگی اوست. آشیان ساخت نامین جوهر انسانی است. مرغک عشق خانه خواه و خانه سازست چون عشق خانه خواهی و خانه سازی است. این است که درد مرغک عشق دردی جانکاهست. دردی که از جان این مرغ برمی آید. ناکامی مرغک عشق که مطابق عنوان خیش گوهری وصال طلب دارد یعنی تجربه هجران و غربت درکنه وجود. چندانکه نمی تواند خانه بسازد غریب ترین غریبان است... و چه توفان مهیبی! فریاد "خدایا" شیون گونه در زوره بی امانش می پیچد. توفانی که همه چیز را از هم می پاشد و درختی را که قرار است که آشیانه مرغک عشق را بر خود جای دهد، آنچنان می لرزد که هر آن ممکن است که از ریشه برکنده شود. آنچه باید قرارگاه هر امنیتی باشد خود بی قسار و آرام است. مرغک عشق بی خانمان است چون توفان، اعتبار را از زمینه هستی او در ربوده است.

کتاب را ورق می زیم. باز هم یک تفال؟

کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن که روزگار طیب است و عاقبت بیمار ز منجنیق فلک سنگ فتنه می بارد من ابلهانه گریزم در آنگینه حصار

عرفی

باز هم سخن از نژندی و بی اعتباری شالوده است. همه چیز از اعتبار افتاده است. هیچ چیز به باشندگی خود وفادار نیست. دیوسان روزگار، طیب است و عاقبت بیمار. هنجار و سامان جهان بازگونه شده، از منجنیق "فلک" (یعنی آسمان در وجه خصمانه، بی امان و اعتبار آن) سنگ "فتنه" (یعنی واقعه در وجه بی قانون و بی هنجار آن) می بارد. خانه هم خانه نیست چون مامن و پناهگاه نیست. چهار دیواری شیشه ای است که با هر سنگ فتنه به هزاران شمشیر برنده و قتل تبدیل می شود. این جهان جنگزده، مرکب و بی اعتبار ماوا نیست. این زیر و رو شدن دنیا است. این فساد و خیانت خانه است. باید از اینجا گریخت - باید زد به کوه، به بیابان، به جبهه، به جاده، به خارج، به آن دنیا. باید به سفر رفت...

آغاز می شود.

"تنهائیم. با هم، ولی تنها.

تنگ غروبی خنک است، اوائل دی ماه

۶۲، کنار رود کارون در اهواز، و ما دو تا

خسته و تنها، گوشه میدان شهدا ایستاده‌ایم - در پایان سفر دراز و تمام روزی از تهران به قم، اراک، بروجرد، خرم‌آباد، اندیمشک و دست آخر اهواز... (ص ۵) سفری که با ذکر نام شهرها طولانی شده است.

پس سفر و بی‌اعتباری و نه حضور و اعتبار، جان مایه زمستان ۶۲ است. داستان سه فصل دارد به شماره سه سفر. پویه و حرکت داستان نیز به انگیزه سه سفر است: سفر "جلال آریان" برای یافتن "ادریس" که خود به سفر جنبه رفته است، سفر "منصور فرجام" از آمریکا به ایران و سرانجام سفر او به دنیای دیگر، و سفر "لاله"، "فرشاد" و "مریم جزایری" به خارج از کشور. از آدم‌های اصلی داستان تنها کسی که در سفر نیست دکتر "پارناصر" است که خانه‌اش جزیره‌ایست در دنیای توفانزده و پرتلاطم بقیه. سایرین اما هیچکدام خانه و کاشانه درست و حسابی ندارند. جلال آریان با خواهرش زندگی می‌کند. بی‌خانواده است و ما او را فقط در مسافرخانه - جایی که خانه نیست - می‌بینیم. منصور فرجام پیش از آنکه موفق به تشکیل خانه و خانواده شود به علت کشته شدن معشوق به سفر اهواز آمده است. اما در اهواز، جا و مکان درست و حسابی ندارد اگرچه به شکل ناموفق می‌کوشد تا برای خودش جایی مرتب کند. خانه مریم جزایری در اشغال ابوغالب است که با کشتن شوهرش خانمان او را از هم پاشیده است... و همه این‌ها در زیر بمب‌ها و غرش هواپیماهای عراقی که خانه‌ها را خراب کرده و ناامنی را به درون خانه‌ها برده است. در زمستان ۶۲ هیچکس کدخدای خانه خود نیست.

#### چند نکته جامعه شناختی

پیش از ادامه، موقتا نتیجه‌گیری کنم. جان مایه زمستان ۶۲ بی‌خانمانی است. در این داستان کسی کدخدای خانه خویش نیست. تجربه غالب چنین دنیایی لاجرم ناامنی است. دنیای ناامن دنیای بی‌اعتبار است. اما آیا این بی‌اعتباری، اضافه بر سفر و بی‌خانمانی در جنبه‌های دیگر زمستان ۶۲ نیز منعکس می‌شود؟ شکافتن این موضوع از دیدگاه پدیده‌شناسی اجتماعی هدف من است. ولی پیش از آن ضروری است که به صورتی مختصر و فشرده چند نکته عام جامعه شناختی در باره دنیای بی‌اعتبار مطرح کنم.

علیرغم برخی ادعاها و ظواهر، واقعیت این است که حداقل از ربع آخر قرن نوزدهم میلادی به این سو جامعه ایرانی هرگز به معنای ژرف کلمه از نظر اجتماعی بدین اندازه "کم اعتقاد" و "سوال زده" نبوده است. چنین به نظر می‌رسد که جامعه ایرانی در مسیر تحولات تاریخی خود بار دیگر به مرحله‌ای رسیده که وجه غالب آن حاد شدن تجربه بی‌اعتباری دنیاست. در جامعه‌شناسی رسم بر این است که برای

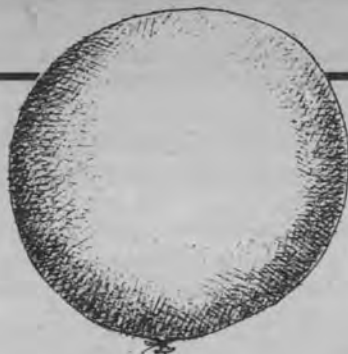
زمره آن تجربه‌های مقدماتی است که برای فهمیدن جوهر روابط علت و معلولی ضروری است. چنین جامعه‌ای از درک ژرف و جانانه این مناسبات نیز محروم می‌شود. بنابراین به بیانی، جامعه بی‌اعتبار جامعه‌ای است که در تجربه مردم آن رابطه بین علت و معلول دچار نژندی و بیماری شده است.

در چنین جامعه‌ای شعاری که در انتهای هر بن‌بستی تکرار می‌شود این است که "دنیا اعتباری ندارد و از آنجا که رفتن از ستوی به ستون دیگر تنها - واساسا - بهاراده رونده منوط نیست ناامنی و بی‌اعتباری آنچنان فاصله بین این دورا بر می‌کند که جامعه بی‌اعتبار معتقد است که "از این ستون به آن ستون فرج است". لحظه‌ها به جزایری نکندک و بی‌رابطه تبدیل می‌شوند. زمان از هم می‌پراکند. هر لحظه به کیسولی از تردید تبدیل می‌گردد و هر "عمل" به حرکتی منفرد و تنها جامعه بی‌اعتبار در اشتیاق یافتن معنا خود را به در و دیوار می‌کوبد - همه با هم حرف می‌زنند، دائم و باصدائی بلند. همه‌های فراگیر، آمیزه‌ای از هزاران هزار صدا فضای جامعه بی‌اعتبار را می‌انبارد، اما غیبت‌کبرای "حمله‌ای" که این کلمات را به رشته معنایی بکشد در انفجار فریادگونه هر کسی احساس می‌شود. در مراحل حاد شدن پریشان‌باوری، این غیبت جمله است که سرنوشت اعضا جامعه بی‌اعتبار را از داستان تهی کرده و به داستان آشوبگر توفان می‌سپارد.

جمله - این است نیاز بزرگ جامعه بی‌اعتبار، نیازی که این جامعه محروم و منتظر را به‌توسل به هر شبه داستانی، از جمله تقریر، وادار می‌کند. در فقدان جمله این مردم نیستند که از لحظه‌ی به‌لحظه‌ای و از عملی به عملی می‌روند برعکس لحظه‌ها برایشان نازل می‌شوند - تصادفی و غیر مترقبه. منطقی در کار نیست. فردا "شمره" تجربه امروز نیست. این اراده و کردار مردم نیست که ایشان را به شکلی قانونمند از لحظه‌ای به لحظه دیگر سوق می‌دهد. چون واکنشی معین، کنشی مشخص را دنبال نمی‌کند، منطق از پایه فرو می‌ریزد. در جامعه‌ای که آرامش بخش‌ترین پندار بشر، قانون توان‌بخش علت و معلول را از کار بیفتد امر ساده نفس کشیدن به‌بخت آزمودنی میان مرگ و حیات تبدیل می‌گردد (۲). فروپاشی منطق، انفجار لحظه‌ها، گسیختگی تجربیات - این است آنچه زندگی، زندگی ملموس، این دنیایی و روزمره را از معنا، اعتبار و ارزش تهی می‌کند. آنچه تصادفی است، بی‌اعتبار است. زمستان ۶۲ محصول تجربه چنین دنیایی است. اما چگونه؟ به‌مطلب بازگردیم و از زبان شروع کنیم.

از زبان شروع کنیم. هایدگر در "دیناچای بر متافیزیک" خود می‌گوید که این در زبان و واژه‌ها است که چیزها نخست می‌شوند و هستند. از این رو سو استفاده از زبان با مهمل‌گویی،

شناخت و تبیین، هر پدیده‌ای از وجود روابط و مناسباتی که تواما "متن و اندام آن پدیده را تشکیل می‌دهند سخن بگوئیم. اما جامعه‌شناسی دنیای بی‌اعتبار بیش از آنکه جامعه‌شناسی حضور و روابط باشد جامعه‌شناسی غیبت‌ها، گسیختگی‌ها و بی‌تناسبی‌هاست. جامعه بی‌اعتبار از آنجا که فیض کدخدایی انسان را درک نکرده، نمی‌تواند به نقش خود در تعیین سرنوشت خود پی ببرد و در نتیجه از درک صحیح مناسبات اراده و عمل فرو می‌ماند. اما چون حصول چنین شناختی از



شعاربافی و کلیشه‌پردازی رابطه جانانه ما را با چیزها نبود می‌کند.

پیشتر گفتم که جامعه‌شناسی دنیای بی‌اعتبار جامعه‌شناسی گسستگی‌ها و بی‌تناسبی‌هاست. فریاد توفانی این گسستگی‌ها، اینکه دنیای بی‌اعتبار، دنیای ناگامی کدخدائی انسان و آوارگی اوست نخست در ناتوانی زبان در سکونت جانانه در چیزها "اخت" و الفت با آن‌هاست که به‌گوش می‌رسد. زمستان ۶۲ سرگذشت بی‌خانمانی و آوارگی زبان نیز هست. در این متن شبکه روابطی که زبان - زبان زنده به‌مثابه یک عمل مهم نافه و پرتعمین در لحظه "گفتگو" - را می‌سازند از هم گسیخته‌اند. رابطه بین انگیزه، گفتار، گوینده، موضوع و مخاطب همه از هم پاره شده‌اند.

نثر زمستان ۶۲ نثری ترجمه‌فوار است و چنین است که در هر پیچ و خمی از ناتوانی خویش برای بیان واضح، "جا افتاده" و "خودمانی" برداشت درد می‌کشد. گوئی گوه‌ای میان زبان و تجربه نشسته است. زبان ترجمه، زبانی که بوی ترجمه می‌دهد، زبانی است که در آن واژگان و عبارات با موارد اطلاقی خود رابطه "جا افتاده" و آشنا ندارند. بی‌گمان می‌توان این موضوع را به "اهلیت" و کدخدائی زبان ربط داد. به عبارت دیگر "ترجمه‌وارگی" مشخصه نثری است که در رابطه با مضمون خود رابطه کدخدائی خود را از دست داده است - نثری که در خانه و کاشانه و در میان آشنایان و خویشان خود نیست.

زمستان ۶۲ عمدتاً از مکالمه تشکیل یافته، اما در جامعه بی‌اعتبار، جامعه‌ای که در آن رابطه اراده و عمل گسیخته، سخنگو مالک سخنان خویش نیست. این است که مکالمات در زمستان ۶۲ از زبان دومی به‌هم تنیده شده‌اند. سخن از بریده‌های کلام دیگران پر است. در عمل گفتن هیچکس در خانه خویش نیست - همه چیز از کنار هم گذاشتن شعارها و کلیشه‌ها درست شده و همه ادای یکدیگر را در می‌آورند. حرف زدن پریدن از گیومه‌ای به گیومه دیگری است. در سراسر کلیشه‌ها و شعارها هیچ چیز به‌زرفا نمی‌رود. رابطه نام‌نامیده از هم گسیخته، هتلاها و مدارس در تردید میان دونام، از اصالت یک‌نام محروم شده‌اند. اگر این جا میدون این دست پل معلق باشد، پس همون "میدان مجسمه" سابقه که حالا شده "میدان شهدا". اونم خیابان بیست و چهارم تریه که حالا شده خیابان آیت‌الله منتظری...

- خودتبه قربون -

- حالا باید کشف نمود هتل فجر کجاست؟ احتمالاً شاید همین هتل رویا آستوریا باشد زیر پل؟

این گسستگی انگیزه و سخن، این حضور و قیح و مداوم دیگری در گفتار گوینده، زبان را از حالت خودمانی، "نامرئی" و غیر آگاهانه خود در می‌آورد و از اضافه‌بار عاطفی، روانی

و ایدئولوژیک سرشار می‌کند. این "بیش‌نمودگاری" زبان، اینکه هر سخنی علاوه بر انگیزه ابتدائی خود - که آن را به حالت تعلیق در می‌آورد - می‌بایست که انگیزه گریخته و ترسیده، گوینده لحظه‌ای خود را به شکل مداخله‌ای اضافی تحمل کند موجب التهاب زبان می‌شود. با التهاب زبان رابطه جانانه ما با چیزها بازگون می‌گردد. واژگان چیزها را به تاریکی و دور دست عقب می‌زنند؛ خون مایع سرخ‌رنگی نیست که در نهانخانه رگ‌ها می‌دود، بلکه سندی است که دست به دست می‌شود. خون یک واژه آرام و بی‌سر و صدا نیست، بلکه پاسخی است به گلوله، خون پرچم سرخ شهادت است. خون آشکارا از فواره‌ها می‌ریزد.

روی دیوار شرکت نفت نوشته‌اند "خواهرم حجاب تو گوینده‌تر از خون من است - شهید (ص ۳۷).

طغنه، پریشی که از جسارت پرسیدن تهی است. اما وقتی رابطه زبان با چیزها بازگون شد و چند شمارگی انگیزه، سخن را از اعتماد به خویش تهی ساخت، همه چیز به یکباره به طغنه‌ای از خود تبدیل می‌شود. بی‌وحدت انگیزه و گفتار، سخن نمی‌تواند حدی باشد. از این رو در برزخ طغنه برابری مطلق برقرار



شکوه علوم انسانی و اشکالات فزاینده  
رتال عالم علوم انسانی

است. در آنجا درست و نادرست، زشت و زیبا، بزدان و اهریمن در مقابل نیروی هموارکننده یک پوزخند قرار گرفته‌اند. دنیای طغنه و تمسخر، دنیای انبوه سوالاتی است که از پرسیدن وامانده‌اند. این است راز آن تلخی جاری در زمستان ۶۲. دکتر منصور فرجام قرار است که به آمریکا برگردد. به جلال آریان تلفن می‌زند تا ساعت دقیق رفتن به تهران را بی‌رسد، آریان پاسخ می‌دهد:

- صبح سحر - پنج

- من حاضرم

- قربان نفس مرد. رسیدی استانبول به شیشه دوی جانی و اگر بلک کیبل اکستر اسپشال دوازده ساله بز تورگ - به یاد منتظران پرواز. - شاید. اونها که دارن میرن جنبه جزیره

مجنون چکار کنی؟

- اونها به فضل الهی می‌رن به لقا الله

می‌پیوندند... اونجا همه چی هست. ص ۳۳

لقا الله - جانی و اگر بلک کیبل اکسترا

اسپشال - این است تساوی تلخی که درد دنیای

سرمه بندی شده و بی‌اعتبار زمستان ۶۲،

در تاریکی بی‌تمیز و دلگیر طغنه نوشته می‌شود.

طنزی که چون آریان خبر ندارد که این خود

منصور فرجام است که به جای جانی و اگر به

لقا الله خواهد رسید بسی تلخ‌تر می‌گردد.

مثلث انتظار، سوال و مرگ. تعلیق

مناسبات علی، تعلیق قانونمندی تاریخ است.

از این لحاظ دنیای بی‌اعتبار دنیای "بی تاریخ"

است. دقیق‌تر بگویم: در دنیای بی‌اعتبار

تاریخ از هم می‌پاشد و به توالی بی‌منطق

حوادث و وقایع پراکنده تبدیل می‌شود.

روانشناسی جمعی این دنیای بی‌تاریخ و

سرمه بندی شده را انتظار می‌سازد. همه

منتظرند. آنجا که انسان که خدا نیست، تاریخ

نیست و جایی که تاریخ نیست انتظار هست.

چون انتظار تجربه امروز از بلا تکلیفی فرداست.

از این رو انتظار زمستان ۶۲ را انباشته است -

از همان ابتدا، در پرسش زبون و مظلومانه

مرغک عشق تا آخرین برگ‌های کتاب، هنگامی

که جلال آریان "در انتظار گودو" را به‌جمعه

منصور فرجام برمی‌گرداند.

همه به نوعی منتظر چیزی‌اند. نوی صف

منتظر اتوبوس‌اند، یا منتظر نان لواش‌اند،

یا منتظر اعلان کوبین نفت‌اند، یا منتظر خرداد

سال آینده، منتظر یک چیزی هستند ص ۱۳۸

پیشتر گفتم که در جامعه بی‌اعتبار واژگان

به رابطه خود با یکدیگر و با واقعیت شک

می‌کنند و همه چیز به سوال تبدیل می‌شود.

من خودم را مدتی با "در انتظار گودو"

مشغول می‌کنم. بعد بلند می‌شوم کفش‌ها و

کت و شلوارم را در می‌آورم، می‌لفزم زیر

لحاف نرم، و دراز می‌کنم. گوربا بای موشک

و صدام، هر سه. در این فکرم که منصور فرجام

حالا دارد چکار می‌کند. مریم دارد چکار

می‌کند؟ "لاله دارد چکار می‌کند؟ فرشاد دارد

چکار می‌کند؟ صدام دارد چکار می‌کند؟ ص ۳۳۴





در جامعه بی اعتبار تنها پاسخ، تنها اقدام مشخص که نتیجه مطمئن و محرز دارد مرگ است. در دنیای سفر زده زمستان ۶۲، تنها کسی که به مقصد - "فرجام" - می رسد دکتر منصور فرجام است. دنیای جلال آریان همچنان بی خانمانی است. اما منصور فرجام با شهادت خود، مرگی برگزیده که به انتظار، پایانی قطعی و بی بازگشت می دهد، به خانه ابدی به "آرامگاه" خود باز می گردد. جوهر خانه "آرام" - گاهی "آن است" - از سفر دراز و پرماجرایی روز بازگشت، سلاح را به کناری نهادن و به صیافت اسب و صمیمت نشستن. از این رو مرگ سفر نهایی و بی بازگشت است. مرگ بازگشت به خانه ایست در آن سوی خانه، و شهادت به دقت و آگاهانه به سوی "خانه" نشانه گرفتن است. در جامعه، سوال زده و منتظر دنیای بی اعتبار، آنجا که رابطه اراده و عمل از هم گسیخته است، تنها پاسخ متقن که مهر آنگار اراده انسانی را بر خود دارد شهادت است: مرگی انتخاب شده که اراده و عمل را به هم گره می زند و پاسخی نهایی به همه سوالات می دهد. در چنین جامعه ای فردیت نه در انتخاب شکل بودن، بلکه در گزینش نوع مرگ مطرح می شود. شعار جامعه، بی اعتبار این است: "چون نمی توانید شکل زندگی خود را تعیین کنید، پس شکل مرگ خود را برگزینید". در میانه داستان دکتر منصور فرجام که به پاسخ خود رسیده است (گزینش شهادت)، کتاب "در انتظار گودو" را به مهندس جلال آریان می دهد.

در جامعه ای که خانه آرامگاه باشدگی انسان نیست گورستان، جایگاه بالندگی بودن می شود. زیر آسمان آبی و استوار گورستان صدها و هزارها پرچم بلند افراشته، در رنگ های گوناگون و طرح های گوناگون، بر فرار هزارها در اهتزاز است. تصاویر و نابلوهای رنگارنگ و چراغ های الکتریکی پایه بلند نیک. همه چیز بیشتر شبیه عناصر یک صحنه زندگی دراماتیک است تا گورستان ص ۱۳۳.

آدم ها، تنهایی و دوستی. "تنهاییم، با هم، ولی تنها" (ص ۵). داستان زمستان ۶۲ با این آه سرد و بخزده که چون تبری برنده برجان فرود می آید آغاز می شود. دنیای بی اعتبار تنها دنیای پراکندگی لحظه ها نیست بلکه دنیای فروپاشی مناسبات انسان ها نیز هست. جامعه ای که نمی تواند به قانونمندی سرتاسری تکیه کند سعی می کند اعتماد را در پشت دیوار قلعه های خصوصی فراچنگ آورد. جامعه بی اعتبار جامعه ای است که به هزاران واحد کوچکتر - خانواده، دوره، حیاط خلوت و اندورن شکسته شده است. در آنجا، نرسیده به مرگ، آنچه حباب های آسایشی محدود و گذرا را دررگ لحظه ها می دواند و موقتاً "خانمانی" را به جای "بی خانمانی" می نشاند دوستی و تیمارداری است: صفای دور هم جمع شدن،

لطیفه گوئی، شعر خواندن، سورچرانی، دوا زدن و در آغوش یکدیگر گرمای علق و کدخدائی رامیادله کردن، ساکنان این دنیا صلا. در می دهند که "رفیقان قدر یکدیگر بدانید" (ص ۱۶۷)، بهیذا "احساس متن" جامعه بی اعتبار، احساسی که تهرنگ تجربه اهالی این جامعه است تنهایی است. محفل گزائی نه درمان تنهایی که نشانه گذار آن است: تنهاییم، با هم، ولی تنها.

و اما آدم های زمستان ۶۲ - زمستان ۶۲ فصل گاه آدم هائی است که هر کدام می کوشند تا به شکلی برای بی اعتباری حیات غلبه کنند. آنچه آنها را از یکدیگر متمایز می کند شکل ویژه برخورد هر کدام با این بی معنائی زندگی است. عده ای در فراسوی زندگی روزمره، در آن سوی تجربه گوشت و پوست و استخوان، در نفی تن و خواهش های گرم و مرطوبش، به دنبال معنا و منطق می روند (ادریس و دکتر منصور فرجام و ...). برخی در جستجوی خانه، امنیت و قانونمندی خاطر آسای زندگی روزمره، دست از رادگاه خود که از خانگی خود تپه شده است - می شویند و به غربت - که نمی تواند خاستگاه خانه باشد - می گریزند (لاله، فرهاد و مریم ...). تعدادی همچون حشرات مودی به خانه های از صاحبخانه تپه شده خزیده اند و لاشه دنیای بی اعتبار را شرنگاه فرمانروائی و شکمبارگی خود ساخته اند (ابوغالب). گروهی در شمار و برسناری آسیب دیدگان سکه دنیای بی اعتبار معنائی محدود و ثانوی برای زندگی خویش پیدا می کنند (دکتر یار ناصر).

از میان آدم های زمستان ۶۲ دو نفر، مهندس جلال آریان و دکتر منصور فرجام جای ویژه ای دارند.

مهندس جلال آریان راوی قصه است. او انسانی عموماً فلولوژیک است. از سر زواداری یا سترونی قوه داوری - با آدم هائی که اندیشه ها و ارزش های متفاوت، حتی متضاد، دارند یکپارچه رفتار می کند - با دوستی و تفاهم و تلخ خند. با آنکه خود می می نوشد با آن که میکساری را گناه می پندارند خصومتی ندارد. هم به جستجوی ادریس می رود و هم با مریم جزایری ازدواج مصلحتی می کند. او جوهر فراگیر آوارگی و بی خانمانی جامعه بی اعتبار است. راز "ماندگاری" او سفرزدگی بی کرانه اوست. کلیتی که بر خلاف دکتر منصور فرجام نمی تواند به اتحاد و اجزاء خود تعهد عقیدتی و آرمانی ویژه ای داشته باشد. او به خود می گوید:

من همیشه می مانم و یک کاری می کنم. مهندس جلال آریان بی آرمان. اصل سگ حسن دله (ص ۳۶۲)

دکتر منصور فرجام بهیاری، تقدیر خویش در مرگ "به" "وصال" می رسد. او که معشوق پیشین خود را در تصادفی از دست داده است از آمریکا به ایران باز می گردد. در ایران

عاشق لاله می شود اما به جای قبول و ابرار احساس خود با هدیه نام خود به فرهاد کیان راد، از طریق دادن گذرنامه خود به او، به شکلی رازناک و عارفانه به لاله می رسد. عشق عارفانه اما - ما از همان دو بیت اول مثنوی مولانا می دانیم - تنای سوزان بازگشت به خانه و خویشان است. وقتی زندگی روزمره از اعتبار و معنای گشت و خانگی خانه به آن سوی بودن روزمره رانده شد، و انتظار و شهادت، قطب های بودن گردید، از آنجا که وصال حذف فاصله است، عرفان نقی می شود که از خالیگاه این دنیا به سوی دنیای "همه بود" باطن رده می شود. این است که "در انتظار گودو" باید دور انداخته شود: سفر تمام است و انتظار تمام. پس از شهادت دکتر منصور فرجام، دکتر یار ناصر دوبار این بیت را برای مهندس جلال آریان می خواند:

اگر جای منصور بردار نیست  
چرا عشق از او دست بردار نیست  
(ص ۳۹۲)

و به این گونه شهادت دکتر منصور فرجام پژواکی از شهادت آن منصور دیگر می شود. وداع؟ شاید موضوع را پایانی نباشد اما سخن را باید به انجام رساند. باید حاشی "توقف کرد و زمستان ۶۲ را ترک گفت. اما آیا می توان؟ به کدام جهت؟ بهار؟ و اصلاً "چرا زمستان ۶۲؟" دانش ما از پدیده ساسی فصول در فرهنگ و ادبیات ایران - و این دو یکی نیستند - بسیار ناچیراست. پرسش این است: آیا زمستان ۶۲ - آیا زمستان فصل آخر سال است، و یا آخرین فصل سال؟

بیشتر گفتم که از مسطر هایدگر این در زبان است که چیزها نخست می شوند و هستند این را هم اضافه کنم که از دید هایدگر شعر جاں اقامت و کدخدائی انسان در دیاست برای نسل من این در زمستان مهدی اخوان ثالث بود که بخزردگی، انزوا، دور شدن و عقب نشستی بودن، نخست بود بشر. در آن زمستان بود که چیزها "سرد گریدان" فرو بردند، به یکدیگر بست کردند و با فرو رفتن در خویش آنچنان از یکدیگر دور شدند که از نور و گرمای هم محروم گردیدند.

وقتی فروغ فرخزاد "ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد" را با آن اضطراب، شدت گفت، چیزها که مدت ها بود "آنجا" در محضر یکدیگر نبودند و از تایش یکدیگر بی بهره مانده بودند. سرانجام در اعماق خویش سرد شدند و سرما را در جان خود باور کردند.

اکنون من در زمهریر زمستان ۶۲ ایستاده ام. فصل - تنها فصل دنیای بی اعتبار، فصل بخزردگی، غربت، انزوا و شب های تاریک و بلند. فصلی که ظالمانه بی خانمانی انسان را بر ملا می کند. آیا می توانم آن را ترک کنم؟ و به کجا؟